

پارسی تویسرکانی

انجمن ادبی حکیم نظامی

(زادگاه من)

زادگاه من اثر تازه و بدیعی است از گوینده
دانشمند پارسی تویسرکانی که در دیدار اخیر
خود از تویسرکان سروده و میتوان گفت پس از
قصیده استاد سخن وحید دستگردی درباره اصفهان
زادگاه خویش در این باره از پارسی گوی دیگری
بدین گیرائی و عمق درباره میهن خود اثری دیده
نشده است - ارمغان.



زادگاه من هلا ، ای خاک توی (۱)

توتیای دیده من گردد تو

گر به پا رفتم به سرباز آمدم

این منم فرزندانم غم پرورد تو

(۱) توی بروزن بوی بمعنای اندر، از شهرهای باستانی و در دامنه جنوبی کوه
الوند قرار دارد، چون در چند نقطه از ایران محل‌هایی بنام توی هست برای اینکه اختلافی
رخ ندهد هر کدام را باضافه نزدیکترین قریه یا شهری که نزدیک آن باشد میخوانند مانند
توی دربار در دامغان و توی رازی در اسفراین و این توی چوی در یک فرسنگی سرکان
است به تویسرکان مشهور شده است. جغرافی نویسان اسلامی در قدیم غالباً اینجا را
توی رودراور و توی، همدان نوشته‌اند و احتمالاً ممکن است این توی با سابقه اورال
تو که پیش از ماها در این سرزمین فرمانروائی داشته‌اند بی ارتباط نباشد.

آمدم تا هر چه را گم کرده‌ام باز جویم ، باز یابم در تو من
داستان دلنواز کودکی توبه من خوانی و خوانم بر تو من

...

آمدم تا آنچه در من مرده است زنده گردد شاید از دیدار تو
تو سخن‌ها سرکنی از آنچه رفت در سخن آیم من از گفتار تو

...

آمد آن طفلی که از پشت گریخت بعد سالی چند - در دامان تو
مینوازی بسا که میرانی به قهر این تو و این طفل سرگردان تو

...

آمدم تا گوئی از آن ماجرا که تو دیدی در قرون پیشمار
آمدم تا باز گوئی بهر من تلخ و شیرین گذشت روزگار

قصه تو بند آموز و دراز داستان من ، حزن و مختصر
تو حکایت گوئی از عمر جهان من سخن از عمر کوتاه بشر

...

توبه من گوئی که در این سرزمین بوده پیش از ماد ، شاهانی دگر
من ترا گویم که خواندم در کتاب پیش از آن هم بوده دورانی دگر

...

تو بگوئی گنج نامه (۱) خود گواست کز برای گنج، چون بردند رنج
من بگویم، خواندم از سیمای تو جنگ نامه است این، فسانه بود گنج

...

تو به من گوئی که خود دیدم به چشم حمله اسکندر و ترک و عرب
من به تو گویم که خود خواهی و جور هست رسم مردم دنیا طلب

...

تو مرا گوئی که ذرات وجود اندرین وحشت سرا - سرگشته اند
من ترا گویم سخن از حال گو ورنه آن بگذشته ها بگذشته اند

...

تو بگوئی کاندرین دامان کوه بود مردی پاک دین و رنجبر
پینه بسته دست او از رنج کار لیک رویش بود از گل تازه تر

...

عقد الفت بست چون پادختری ^{میان این بخت زان} بعد نه مه زاد از ایشان کودکی

قبل جامع علوم انسانی

(۱) گنج نامه دو کتیبه است در کوه الوند از داریوش شاه «۵۲۱ تا ۴۸۶» قبل از میلاد مسیح» و از خشایار شاه «۴۸۶ تا ۴۶۵» قبل از میلادی که اشاره به کشورگشایی و جهان داری خود نموده اند و متن هر دو (باتفاوت نام داریوش و خشایار شاه) چنین است: خدای بزرگ اهورامزداست - بزرگترین خدایان است که این زمین را آفرید - که آسمان را آفرید - که مردم را آفرید - که به مردم شادی داد - که خشایار شاه را پادشاه نمود یگانه شاه از میان شاهان بسیار و یگانه فرمانروا از میان فرمانروایان بسیار من هستم خشایار شاه بزرگ شاهان - شاه کشورهایی که ملت های بسیار دارد - شاه این سرزمین بزرگ دوردست و پهناور پسر داریوش شاه هخامنشی.

پرورش دادند طفل خویش را این یکی با شیرو با نان آن یکی

روزها شب گشت و شب ها گشت روز کودک اندر دامن من جای داشت
ساحت سرسبز من آبشخورش بامداد و نیمروز و شام و چاشت

گرچه ظاهر آن دورا فرزند بود در حقیقت بود او فرزند من
هیچم این باور نمی آمد که او بی مهابا بگسلد پیوند من

با همه مهری که از من دیده بود با همه دل بستگی هائی که داشت
روسوی البرز آتش زان نمود دامن الوند خرم و گذاشت

روی چون بر تافت از من گفتمش رو که سرگردان و بی سامان شوی
عاشقی، رندی، دل از کف داده ای واله ای، آواره ای، حبران شوی

گویمت آن طفل سرگردان منم صاحب این ماجرای دردناک
نه پدر ماند و نه مادر هر دو ان سرفرو هستند در این خاک پاک

طفل برنا گشت و برنا گشت پیر عاقبت فرسایدش دور زمان
جز تو فرساید زمانه هر که را تو بمان ای مام میهن نو بمان

ابوالقاسم حالت

سراب

ای که بناگشته است خانه عمرت بر آب
 در ره سیل فنا خار و خسی بیش نیست
 با خرد آنکو گرفت عبرتی از این جهان
 از چه سبب کرده است حسرت دنیای دون
 طینت زال جهان طبع سراب است و بس
 غره بدنیا مشو تکیه بدریا مکن
 تا بود این راه را صد خطر از راهزن
 از چه زکبر افکنی باد بسر چون حباب
 حشمت اسفندیار سطوت افراسیاب
 بیخبر آنکو نخواند صفحه‌ای از این کتاب
 چشم‌ترا پر ز آب جسم ترا پرتاب
 مهر مجوی از جهان آب مخواه از سراب
 پیشه آن فتنه است شیوهٔ این انقلاب
 حاصل نقدینه چیست؟ دغدغه واضطراب

رو برهان از عذاب مردم بیچاره را
 تانشوی یار کس کس نکند یاری ات
 در دل ظالم کتون نیست غم باز خواست
 ای که فرو برده ای پنجه بیخون ضعیف
 صعوه گر امروز شد آفت جان ملخ
 هر که سری را بشیخ کرد ز گردن جدا
 تا که بروز شمار خود برهی از عذاب
 تا ندهی کام خلق خود نشوی کامیاب
 تا چه جوابی دهد روز سؤال و جواب
 باش که سازد قوی پنجه بخونت خضاب
 باش که فردا شود آفت جانش ملخ
 گشت سر و گردنش قسمت دار و طناب

در پی عیشی هنوز سخت گسسته عنان
 سست شوی تا کنی در ره تقوی درنگ
 از همه عاقل تراست آنکه ز راه خطا
 بیخبر از اینکه گشت عمر تو پا در رکاب
 چست شوی تا کنی در پی عصیان شتاب
 در همه عمر است دور خاصه بدورشتاب

قافله کعبه گشت دور و بخوابی هنوز
 هوش تو برده ز سر خنده مینای من
 مستی و دیوانگی سردو بمعنی یکیست
 فسق کند همچو دام طایر جان را اسیر
 کعبه مقصود را باش که بینی بخواب
 گوش ترا کرده کر نغمه چنگ و رباب
 جان جنونی اگر مست شوی از شراب
 باده کند همچو سیل خانه تن را خراب
 کافت جان شهوت است آفت آب آفتاب
 دست ز شهوت بدار

رو بفروز ای جوان مشعل سعی و عمل
 تا تو نیاری بجهت دست برون ز آستین
 دیده خود خواه را پرده پندار بست
 مرد خدا رخ بصدق بر در حق میهد
 تا که دعای کسی سوز صداقت نداشت
 زانکه بود شام شیب از پی صبح شباب
 باز نگیرد ز رخ شاهد معنی نقاب
 روی حقیقت ندید تا ندرد این حجاب
 چشم از آن رخ مپوش روی ازین درمتاب
 دعوت او را نکرد رحمت حق مستجاب

راستروانی که نیست شیوه آنها کجی
 تا که ز ناراستی نیست ترا احتراز
 مرد خردمند را صحبت نادان بلاست
 مردم نا اهل را اهل مگیر و مخواه
 آن طلبد خیر خلق گز ره علم و عمل
 عقل زهر نیک و بد با خیرت میکند
 ترک خطا کرده اند از پی درک صواب
 راستروان را زتست در همه حال اجتناب
 همچو هزاری غریب بین هزاران غراب
 از دل بیمهر مهر وز گل بدبو گلاب
 رهبر مرد است زن قائد شیخ است وشاب
 تا چه کنی اختیار تا چه کنی انتخاب .

کاظم رجوی (ایزد)

درد زندگی

دردا که زندگی همه با درد و غم گذشت
 در فکر و ذکر بیهلهٔ بیش و کم گذشت
 از عمر اگر شبی بطرب رفت ، ایدریغ ،
 کاندر پیش بسی شب پر درد و غم گذشت
 کیفی نبود در همه ابعاد زندگی ،
 کش طول و عرض در غم سودای کم گذشت
 هر چند بر صحیفهٔ هستی رقم نماند ،
 دردا که عمر ما بحساب رقم گذاشت !
 گریک دو دم ز عمر بشادی گذشت ، لیک
 دمه‌های پر شکنجه پس از یکدو دم گذشت .
 شادی بجز تصور تسکین غم نبود ،
 کان هم گهی چو نغمهٔ پرزیر و بم گذشت .
 این زندگی نبود که ایام آن چو برق ،
 بس با شتاب و تند بدنبال هم گذشت :
 کابوس بود و خواب و خیالی که بیدریغ
 گاهی برنج و درد و گهی باستم گذشت .
 گه با توهمی ز حیات و گذشت عمر ،
 گه با تحیری ز وجود و عدم گذشت .
 گاهی در آرزوی شناسائی صمد ،
 گاهی بجستجوی وصال صنم گذشت .

گه با جدال شك و یقین در وجود و بود ،
 گه باخیال فرق حدوث و قدم گذشت .
 (ایزد!) خوش آنکه از ره تاریک زندگی ،
 روشن روان ، ز فیض لب جام جم گذشت .

حسین وفائی

افسرده

ز درد و محنت این عمر خسته ام ایدوست
 ز حادثات فلک دل شکسته ام ایدوست
 دگر ز حلقه ماتم رها نخواهم شد
 که دل بحلقه زلف تو بسته ام ایدوست
 از آن زمان که نظر کرده ام به گیسویت
 ز عمر رشته الفت گسسته ام ایدوست
 بدام هجر توافتاده مرغ بسته دل
 اسیر عشق تو شد جان خسته ام ایدوست
 چو شمع نیمه شب از نور درد آتش دل
 به بزم عشق تو گریان نشسته ام ایدوست
 جدا ز دامن مهرت پریده رنگ و نزار
 چو غنچه های به ویرانه رسته ام ایدوست
 ز بسکه دامن جان را به کف گرفت غمت
 ز جان خویش دگر دست شسته ام ایدوست
 ز روزگار وفائی مه پرس کز داغت
 بسان لاله در خون نشسته ام ایدوست

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

در آرامگاه سعدی

ای پیر خرد برخیز آسوده زنامم کن
 فارغ زغم هستی آزاد زدامم کن
 سود ای نکونامی کام دل خامان باد
 ای سوخته جان برخیز بیگانه زکامم کن
 دردت زمی وحدت در جام نیازم ریز
 از باده جان بخشش رسوای تمامم کن
 بردرگهت افتادم تا فیض نظربسام
 از طبع گهرزایت سرمست کلامم کن
 در ملک خرد جان را آرام نمی بخشند
 با ساغری از جانان دیوانه عامم کن
 تکرار شب و روزم افسرد دل و جان را
 آسوده زرنج روز آزاد ز شامم کن
 خود بینی و خود رائی، خار سر راهم شد
 با شعله‌ای از عشقت شایسته گامم کن
 مائیم و غمی جانکاه افتاده بر این درگاه
 یا جان زتنم بستان یا باده بیجامم کن
 داغ دل خونین را جز شعرتو مرهم نیست
 ای شعرتوام مرهم ملهم به پیامم کن
 بی شوق و شرار عشق جان راه فنا پوید
 باداغ غمی جان سوز مشمول دوامم کن

در دام سرزلفی ، آشفته و حیرانیم
 آشفته جاویدان حیران مدامم کن
 شاعر نبود هرگز در حسرت مال و جاه
 چون طبع رفیعم هست ، فارغ زمقامم کن

وحیدزاده - نسیم

نه مقید بعهد و پیمانند

قطعه زیر قبلاً در یکی از شماره‌های ارمان
 بچاپ رسیده بود ولی چون اخیراً عده‌ای نسخه‌ای
 از آنرا خواسته بودند مجدداً بچاپ رسید .

این چه خلق‌اند و آدمی یارب
 نه ره صدق و راستی پویند
 در طریق کژی و بلهوسی
 بری از دین و دانش اندولیک
 جمله نادان ولی گه دعوی
 فخرشان این بود که درعالم
 در صف رزم ناتوان و زبون
 چون خطر شد پدید از هر سو
 من همی درعجب که این مردم
 کز حقیقت همه گریزانند
 نه مقید بعهد و پیمانند
 پیرو راه و رسم شیطانند
 متظاهر بعقل و ایمانند
 برتر از بوعلی ولقمانند
 زاده داریوش و ساسانند
 بگه بزم پسر دستانند
 نیک راه گریز میدانند
 دودامند یا که انسانند